

دالان‌ها
بلند عصر



در اسارت زنجیرها و خوک‌ها

زندگی نامه خودنوشت انجلا دیویس

ترجمه مینا پاکدل

سرشناسه: دیویس، آنجلا ایوان، ۱۹۴۴ - م.
 Davis, Angela Y. (Angela Yvonne), 1944
 عنوان و نام پدیدآور: در اسارت زنجیرها و خوک‌ها: زندگی‌نامه خودنوشت آنجلا دیویس /
 نویسنده: آنجلا دیویس؛ مترجم: مینا پاکدل
 مشخصات نشر: تهران: نشر خوب، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۴۰۴ ص؛ ۵/۱۴×۲۱ س.م.
 فروست: دالان‌های بلند عصر
 شابک: ۱-۲۶-۷۵۴۳-۶۲۲-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Angela Davis--an autobiography, c1988.
 موضوع: زنان انقلابی -- ایالات متحده -- سرگذشت‌نامه
 موضوع: Women revolutionaries -- United States -- Biography
 موضوع: زنان سیاه‌پوست آمریکایی -- سرگذشت‌نامه
 موضوع: African American women -- Biography
 موضوع: سیاهان ایالات متحده -- سرگذشت‌نامه
 شناسه افزوده: پاکدل، مینا، ۱۳۶۸، مترجم
 رده‌بندی کنگره: E1۸۵/۹۷
 رده‌بندی دیویی: ۳۲۲/۴۲۰۹۲۴
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۲۴۷۲۸
 ۹۰۵۷۸۰۱



دالته‌ها و بلند عصر

زندگی نامه خودنوشت انجلا دیویس

دلائل ہائے ہند عصر - ۱

زندگی نامہ خودنوشت انجلا دیویس



www.khoobb.com
info@khoobb.com

به خانواده‌ام که قدرتم می‌بخشند
به رفقایم که روشنائی من‌اند.
به خواهران و برادرانی که با سلحشوری‌شان آزادی‌بخشم بودند.
به جان‌های بی‌همتایی که دیوارها، میله‌ها و اتاق‌های مرگ
نمی‌توانند انسانیتشان را بگیرند.
و به ویژه به آنانی که تا لحظهٔ برچیدن قطعی نژادپرستی و نابرابری
طبقاتی از تاریخمان، آرام نمی‌گیرند.

■ مقدمه مترجم

هزاران تن از اجداد من مثل من انتظار کشیده بودند تا تاریکی شب گام هایشان را بپوشاند؛ به دوستی واقعی تکیه کرده بودند تا کمکشان کند؛ و مثل من، دندان‌های تیز سگ‌ها را بر پاشنه‌های خود احساس کرده بودند. در اسارت زنجیرها و خوک‌ها، ص ۱۸

متن اصلی کتاب حاضر در سال ۱۹۷۴ منتشر شد؛ در سی سالگی انجلا دیویس و تقریباً دو سال بعد از محاکمه‌اش به اتهام قتل، آدم‌ربایی و توطئه. شاید بتوان گفت این صدا صدای هر انسان در بندی است که از میله‌ها و دیوارهای می‌گوید اما در عین حال روایت کودکی، جوانی و انتخاب‌های سیاسی اوست که با زبانی بی‌تعارف، گاه کنایه‌آمیز و محکم اما خودمانی و صمیمی بازگویی شوند.

دیویس کتاب را با تعقیب و گریز اف‌بی‌آی و دستگیری‌اش در اکتبر ۱۹۷۰ آغاز می‌کند. او به روایت حبس هجده ماهه در زندان‌های مختلف اکتفا نمی‌کند، تجربه‌های اجتماعی-سیاسی خود را به تجربه‌های شخصی‌اش گره می‌زند و نمی‌هراسد که از ترس‌ها، بی‌قراری‌ها و دودلی‌ها بگوید. جنبش «انجلا دیویس را آزاد کنید»، که کمیته حمایت از انجلا دیویس هم‌زمان با دستگیری او راه انداخت، به سرعت پا گرفت و به یکی از چشمگیرترین کارزارها در تاریخ ایالات متحده آمریکا بدل شد که صدای اعتراض را در هر گوشه و کنار دنیا، خارج از مرزهای داخلی آمریکا، بلند کرد. این جنبش به نماد سوءاستفاده نظام کیفری از قدرت علیه اقلیت‌ها بدل شد و توانست گروه‌های مختلف کنشگران را یک صدا کند، پوستره‌های روی دیوار، پیکسل‌ها، عکس یک روزنامه‌ها به زبان‌های مختلف، همه و همه خواستار آزادی او بودند.

سرانجام دیویس پس از تیرئه در ژوئن ۱۹۷۲ و در پی جنبش «انجلا دیویس را آزاد کنید»، «اتحادیه ملی علیه نژادپرستی و سرکوب سیاسی» را تأسیس کرد. در ۱۹۷۸ در کالج هنرسان فرانسیسکو استاد مطالعات زنان بود. از سال ۱۹۷۹ به بعد مشغول تدریس در دانشگاه ایالتی سان فرانسیسکو شد. در همین سال جایزه صلح لنین را از اتحاد جماهیر شوروی دریافت کرد. از اواسط دهه ۱۹۸۰ در کنگره ملی و سیاسی زنان سیاه‌پوست و همچنین هیئت امنای پروژه ملی سلامت زنان سیاه‌پوست حضور داشت. در سال ۱۹۸۰ و ۱۹۸۴ برای کرسی معاونت حزب کمونیست نامزد شد.

زنان، نژاد و طبقه را در سال ۱۹۸۱ منتشر کرد؛ کتابی که هم از تجربه حبسش الهام گرفته بود و هم از پرونده‌های زنان و مردان متعددی که به ناحق زندانی بودند. او در اوایل دهه ۹۰ از جمله فعالان و نظریه‌پردازان سیاه‌پوست آمریکایی بود که تجربه زنان سیاه‌پوست آمریکایی را فقط بر مبنای نژاد نمی‌دانستند، بلکه بر عواملی مثل جنسیت، طبقه اجتماعی و گرایش‌های جنسی هم تأکید داشتند. رویکرد زنان، نژاد و طبقه (در کنار مقاله «خواهر غربیه» نوشته آدری لرد) بنیان بیانیه فمینیسم سیاه را شکل داد. «تقاطع» یا اینترسکشنالیتی، که دیویس در سال ۱۹۸۱ مطرح می‌کند و سه سال بعد کریشناوآن راتنوریزه می‌کند، مفهومی است که بعدها راه خود را به نظریات پست مدرن‌ها هم باز می‌کند.

در سال ۱۹۹۱ در واکنش به لنینیسم حاکم بر حزب کمونیست استعفا داد و به همراه دیگر معترضانی که خود را سوسیال دموکرات می خواندند، «کمیته هماهنگی دموکراسی و سوسیالیسم» را تأسیس کرد. از ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۸ استاد تاریخ آگاهی و مطالعات فمینیستی در دانشگاه راتگرز بود. همانند دهه شصت و هفتاد، آشکارا مخالفتش را با جنگ ویتنام، نژادپرستی و تبعیض جنسیتی مطرح می کرد و صنعت زندان و امپریالیسم را به باد انتقاد می گرفت. در سال ۱۹۹۵ با راهپیمایی «یک میلیون مرد» مخالفت کرد و حذف زنان از این رویداد را شوونیسم مردانه خواند. در ۲۰۰۱ علیه انگیزه های جنگ پس از واقعه یازدهم سپتامبر حرف زد. در ۲۰۰۵ وضعیت «دهشتناک» نیواورلئان پس از طوفان کاترینا را معلول نژادپرستی، سرمایه داری و امپریالیسم کشور دانست. و البته، در تمامی این سال ها از چهره های شاخص کمپین بایکوت اسرائیل بوده است.

حالا او هفتاد و شش سال دارد و چهل سالی می شود استاد چپ گرای دانشگاه های مختلف و کنش گری بوده که خشم محافظه کاران را برانگیخته. او دیگر فقط پوستری روی دیوار نیست، اما همچنان همان زنی است که در مصاحبه ای با خبرنگار سوئدی در زندان کالیفرنیا، خیره نگاهش می کند و می گوید «کسی که درباره خشونت سیاه پوستان سؤال می کند اصلاً نمی فهمد سیاه پوستان چه از سر گذرانده اند، که از وقتی اولین سیاه پوست از سواحل آفریقا ر بوده شد، آن ها چه تجربه هایی در این کشور داشته اند.»

کتاب حاضر پس از چهل و هفت سال شاید از نظر مفاهیم مطرح شده در کتاب آن قدرها به نظر خواننده امروز رادیکال نیاید. همین طور هم باید باشد؛ خود او در تمامی این سال ها نظریاتش را به ویژه در حوزه جنسیت، بسط و توسعه داده. اما اگر بخواهیم به تعریف او اتکا کنیم که «رادیکال یعنی هر چیزی را از ریشه درک کنیم»، می توان گفت این کتاب همچنان خصیصه های انقلابی خود را فارغ از بافت تاریخی اش دارد. هنوز هم زنان باید صدایشان را بالا ببرند تا شنیده شوند، هنوز هم شاهد نژادپرستی ای هستیم که از همه جا سر بر می کشد، هنوز هم «بمب ها مثل باران بر سر بچه های معصوم می ریزند» و هنوز هم زندان هست؛ و انسان.

ترجمه حاضر به یاری مطابقت خط به خط با متن انگلیسی و پیشنهادهای ارزنده وحیده مولوی انجام شده. از او و از امین پور حسن قدردانم که در رفع مشکلات بر سر اصطلاحات حقوقی متن به من کمک کرد. همچنین از مهدی صابری، دبیر مجموعه، سیاست‌گذارم که با پیشنهادهایش راهنمایی‌ام کرد.

مینا پاکدل

آثار

- زندگی‌نامه خودنوشت انجلا دیویس (۱۹۷۴)
اگر سپیده دم سر برسند: صدای مقاومت (۱۹۷۱)
دیالکتیک تجاوز (۱۹۷۵)
زنان، نژاد و طبقه (۱۹۸۳)
زنان، فرهنگ و سیاست (۱۹۹۰)
میراث بلوز و فمینیسم سیاه (۱۹۹۹)
آیا زندان منسوخ شده است؟ (۲۰۰۳)
الغای دموکراسی (۲۰۰۵)
معنای آزادی: و دیگر گفت‌وگوهای دشوار (۲۰۱۲)
آزادی مبارزه‌ای همیشگی است: فرگوسن، فلسطین و بنیان‌های جنبش (۲۰۱۶)

■ مقدمه

دلم نمی خواست این کتاب را بنویسم. نوشتن زندگی نامه خودنوشت برای آدمی در سن و سال من گستاخانه به نظر می آید. از این گذشته، احساس می کردم نوشتن درباره زندگی ام، کارهایی که کردم، فکرهایی که داشتم و اتفاقاتی که از سر گذراندم، تافته جدا بافته ام می کند: اینکه شبیه دیگر زنان - زنان سیاه پوست - نیستم و بنابراین باید خودم را شرح دهم. فکر می کردم چنین کتابی ممکن است برواقعیتی بنیادین سایه بیندازد: عواملی که زندگی مرا به آنچه هست تبدیل کرده اند، دقیقاً همان عواملی هستند که زندگی میلیون ها نفر از مردم مرا شکل داده و از ریخت انداخته اند. و نیز معتقدم واکنش من به این عوامل و همچنین مشارکت سیاسی ام نامعمول نبوده، بلکه روشی طبیعی و منطقی از طرف عضوی از حزب کمونیست برای دفاع از انسانیت به بند کشیده مان بوده است.

تنها اتفاق غیر معمول زندگی‌ام ارتباطی به شخص من ندارد؛ به سادگی با کمی پیچ‌وتاب در تاریخ می‌شد خواهر یا برادر دیگری زندانی سیاسی‌ای شود که میلیون‌ها نفر در سراسر دنیا از پیگرد و مرگ نجاتش می‌دهند. دلم نمی‌خواست این کتاب را بنویسم، چون احتمال می‌دادم تمرکز برگزیده شخصی‌ام از ارزش‌های جنبشی که خبر پرونده مرا به میان مردم برد بکاهد. به علاوه دلم نمی‌خواست زندگی‌ام را «ماجرایویی» ای فردی نشان دهم؛ گویی شخصی «واقعی» جدا از شخصی سیاسی هم در کار است. به هر روی زندگی من تن به این دوگانگی نمی‌دهد؛ که اگر این طور باشد، نوشتن چنین کتابی ریاکارانه است، زیرا نتوانسته تعلق خاطر عمیق من به اجتماعی از انسان‌ها را نشان دهد که با فقر و نژادپرستی در ستیزند.

دست‌آخر کتاب را زندگی‌نامه خودنوشت سیاسی‌ای تصور کردم که بر مردم، حوادث و عواملی در زندگی‌ام تأکید دارد که به سمت تعهد فعلی سوqm داده و بر آن شدم بنویسمش. چنین کتابی است که می‌تواند هدفی مهم و کاربردی داشته باشد. احتمال دارد آدم‌های بیشتری با خواندن آن متوجه شوند چرا بیشتر ما انتخابی نداریم جز اینکه پای زندگی‌مان - تمنان، دانشمان، اراده‌مان - را به خاطر مردم سرکوب‌شده‌مان به میان بکشیم. در زمانه‌ای که پرده از فساد و نژادپرستی بالاترین مقامات سیاسی برداشته می‌شود و ورشکستگی نظام جهانی سرمایه‌داری عیان می‌شود، احتمالش هست مردمان بیشتری - سیاه‌پوست، سرخ‌پوست، زردپوست و سفیدپوست - انگیزه بگیرند که به اجتماع مبارز روبه‌رشد ما ملحق شوند. تنها در صورتی که چنین اتفاقی بیفتد، این نوشته را ارزشمند می‌دانم.

فصل اول ■ دام‌ها

شاخ غزالی تیزپا تور را پاره خواهد کرد... *

* این عبارت از کتاب ملاکی، باب چهارم، آیه دوم نقل شده است: «آفتاب عدالت با پرتوی شفافبخش خود طلوع خواهد کرد، و شعاعشاد و سبک‌بال مثل گوساله‌هایی که به چراگاه می‌روند جست و خیز خواهید کرد. در آن روزی که من تعیین کرده‌ام، بدکاران را مثل خاکستر زیر پای خود له خواهید کرد.» (آیات دوم و سوم).



■ ۹ اوت ۱۹۷۰

به گمانم از او تشکر کردم، اما مطمئن نیستم. شاید وقتی داشت کیف خرید را کند و کاو می کرد، فقط نگاهش کردم و کلاه گیزی را که به سمتم دراز کرده بود در سکوت گرفتم. کلاه گیس مثل حیوان هراسان کوچکی در دستم بود. با هلن تنها بودم؛ مخفی شده از پلیس و سوگوار مرگ کسی که دوستش داشتم. دوروز پیش در خانه هلن، که بالای تپه اکوپارک لس آنجلس بود، فهمیدم شورشی در دادگستری مارین^۱ شکل گرفته و دوستم، جاناتان جکسون، مُرده. تا دوروز قبل، اسم راشل مگی، جیمز مک کلین یا ویلیام کریسمس به گوشم هم نخورده بود؛ آن ها سه زندانی سن کوئنتین^۲ بودند و به همراه جاناتان در شورشی شرکت داشتند که باعث مرگ او، مک کلین و ویلیام کریسمس شد. آن غروب، انگار خیلی وقت بود می شناختمشان.

به طرف دست شویی رفتم. جلوی آینه ایستادم و سعی کردم ریشه موهایم را توی

۱. شهری در ایالت کالیفرنیا.

۲. زندان ایالتی سن کوئنتین زندان ویژه مردان در جنوب سان فرانسیسکو، در محدوده ثبت نشده شهر کوئنتین در مارین، است.

کلاه‌گیس جا دهم. دست‌هایم مثل بال‌هایی شکسته روی سرم تقلای کردند و افکارم با حرکت دست‌هایم هیچ ارتباطی نداشت. وقتی در نهایت به آینه نگاه انداختم تا ببینم موهایم زیر کلاه‌گیس کاملاً پنهان شده‌اند یا نه، چهره‌ای را دیدم که آن قدر پر از تنش، اضطراب و ابهام بود که نشناختمش. مضحک و عجیب و غریب به نظر می‌رسیدم؛ از فرهای مشکی و دروغی ریخته روی پیشانی چپن خورده‌ام گرفته تا چشم‌های سرخ‌پف‌کرده. کلاه‌گیس را از سرم کندم، پرتش کردم روی زمین و با مشت کوبیدم روی روشویی. همچنان سرد، سفید و غیرقابل نفوذ باقی ماند. کلاه‌گیس را دوباره روی سرم چپاندم. باید عادی به نظر می‌آمدم؛ نباید ظن و گمان افراد حاضر در پمپ‌بنزینی را برمی‌انگیختم که قرار بود آنجا بنزین بزنیم. نمی‌خواستم توجه کسی را جلب کنم که احتمال داشت در ماشین کناری مان با ما هم مسیر باشد و وقتی در چهارراه منتظریم چراغ سبز شود نگاهی به ما بیندازد. باید معمولی‌ترین قسمت از صحنه زندگی روزمره لس‌آنجلس به نظر می‌رسیدم.

به هلن گفتم هوا که تاریک شود راه می‌افتیم. اما شب از دست روز که به کرانه‌هایش آویخته خلاصی ندارد. منتظر ماندیم. ساکت. پنهان در پس پرده‌های کشیده شده به سروصداهای خیابان گوش دادیم که از لای پنجره نیمه‌باز بالکن می‌آمد. هربار ماشین می‌ایستاد یا سرعتش کم می‌شد، هربار کسی در پیاده‌رو قدم برمی‌داشت، نفسم را با این گمان حبس می‌کردم که شاید بیشتر از آنچه باید منتظر مانده‌ایم.

هلن خیلی حرف نمی‌زد. این طور بهتر بود. خوشحال بودم که در این روزهای آخر همراهم بوده است. آرام بود و سعی نمی‌کرد سنگینی موقعیت را زیر انبوهی از پیچ‌های بی‌هدف مدفون کند. نمی‌دانم چه مدت در اتاق کم‌نور نشستیم. هلن سکوت را شکست تا بگوید احتمالاً بیرون تاریک‌تر از این نخواهد شد. وقت رفتن بود. از موقعی که فهمیدیم پلیس دنبال من است، این اولین بار بود که قدم به بیرون می‌گذاشتم. تاریک‌تر از آن بود که تصور می‌کردم، اما آن قدر تاریک نبود که احساس آسیب‌پذیری و بی‌دفاعی را از من دور کند.

آن بیرون، در فضای باز، اندوه و خشمم به ترس گره خورد؛ ترسی ساده، معمول و آن قدر بی‌امان که فقط می‌توانستم با اضطراب دوران کودکی، وقتی در تاریکی‌ها

می‌شدم، مقایسه‌اش کنم. آن موجود توصیف‌ناپذیر هیولاوار پشتم است، دستش هیچ وقت به من نمی‌رسد، اما همیشه آمادهٔ حمله است. وقتی مادر و پدرم پرسیدند چه چیز مرا تا این حد ترسانده، کلمه‌هایی مسخره و احمقانه برای توصیف آن به کار می‌بردم. اما حالا با هر قدم حضوری را احساس می‌کردم که می‌توانستم به آسانی توصیف کنم. تصاویر حمله در ذهنم شعله‌ور می‌شدند، اما مبهم نبودند؛ تصویرهای واضحی بودند از مسلسل‌هایی که رگبار شلیکشان تاریکی را، که من و هلن را احاطه کرده، می‌شکافت. آتش تیربارها...

بدن جاناتان روی آسفالت داغ پارکینگی خارج از مرکزاداری شهر مارین^۱ افتاده بود. در صفحهٔ تلویزیون دیدمشان که جاناتان را از یک ون بیرون کشیدند و طنابی دور کمرش بسته شده بود...

جان^۲ در هفده سالگی بیش از آنچه اکثر آدم‌ها در کل زندگی‌شان انتظار دارند با بی‌رحمی مواجه شده بود. در هفت سالگی، میله‌های زندان و نگهبان‌های کینه‌توز او را از برادر بزرگ‌ترش، جورج، جدا کرده بودند و من یک بار احمقانه از او پرسیده بودم چرا این قدر کم لبخند می‌زند.

مسیر اکوپارک به سمت محلهٔ سیاه‌پوستان در حوالی وست آدامز برایم خیلی آشنا بود. بارها در این راه رانندگی کرده بودم. اما حالا غریب به نظر می‌آمد؛ پراز خطرهای ناشناختهٔ فراری بودن. نمی‌شد انکار کرد که داشتم مثل فراری‌ها زندگی می‌کردم و پارانویا فراری‌ها را هر دم در آغوش می‌کشید. هر آدم غریبهٔ پیش رویم ممکن بود مأموری در لباس مبدل باشد به همراه سگ‌هایی شکاری که در بوته‌زار منتظر فرمان رئیسشان هستند. سپری کردن روزها در مقام یک فراری یعنی مقاومت در مقابل هیستری و تمیز بین آفریده‌های ذهنی وحشت‌زده و نشانه‌هایی واقعی که نزدیک بودن دشمن را اعلام می‌کند. باید یاد می‌گرفتم چطور از دشمن دوری کنم و چطور از او پیشی بگیرم. قرار بود سخت باشد، اما غیرممکن نبود.

۱. مرکزاداری شهر مارین، ساختمانی عظیم با کاربری عمومی که در شهر مارین در شمال کالیفرنیا قرار دارد.

۲. عنوان خودمانی اسم جاناتان.

هزاران تن از اجداد من مثل من انتظار کشیده بودند تا تاریکی شب گام‌هایشان را ببوشاند؛ به دوستی واقعی تکیه کرده بودند تا کمکشان کند؛ و مثل من، دندان‌های تیز سگ‌ها را بر پاشنه‌های خود احساس کرده بودند.

ساده بود. باید لیاقت من را نشان می‌دادم.

شرایطی که باعث شد گیربفتم شاید کمی پیچیده‌تر بود، اما در کل تفاوتی نداشت. دو سال قبل، کمیته هماهنگی دانشجویان علیه خشونت مهمانی عصرانه‌ای برای جمع‌آوری کمک مالی ترتیب داده بود. بعد از مهمانی، پلیس به آپارتمان خیابان برونسون حمله کرد که متعلق به فرانکلین و کندرا الکساندر - از اعضای حزب کمونیست و از صمیمی‌ترین دوستانم - بود. چند نفر از اعضای گروه آنجا جمع بودند. پول‌ها و سلاح‌ها توقیف شدند و همه افراد حاضر را به اتهام سرقت مسلحانه دستگیر کردند. تا فهمیدند یکی از اسلحه‌ها - اتوماتیک ۳۸۰ - به اسم من ثبت شده برای طرح چند سؤال تماس گرفتند. اتهامات در دادگاه اثبات نشد و خواهران و برادران بعد از گذراندن چند شب در زندان آزاد شدند و تفنگ‌ها به صاحبانشان بازگردانده شد.

همین ۳۸۰ که پلیس لس‌آنجلس بایبی میلی به من برگردانده بود در شورش علیه دادگستری استفاده شده و حالا در دست مسئولان مارین بود. قاضی ارشد دادگاه جیمز مک‌کلین کشته شده و دادستان ایالت که پرونده را دنبال می‌کرد مجروح شده بود. حتی پیش از اینکه فرانکلین از کمین کردن پلیس در اطراف خانه‌ام خبر دهد می‌دانستم دنبال خواهند گشت. طی ماه‌های پیش عملاً تمام وقتم را صرف کمک به ایجاد جنبشی توده‌ای برای رهایی برادران سولداد کرده بودم. جورج، برادر جاناتان، جان کلوش و فلیتا درو مگوبه اتهام جعلی قتل در زندان سولداد بودند. کمی قبل‌تر به دستور فرماندار رونالد ریگان و شورای دانشگاه، به علت عضویت در حزب کمونیست از شغل تدریس در دانشگاه کالیفرنیا اخراج شده بودم. نیاز نبود کسی به من بگوید آن‌ها از این واقعیت که تفنگ‌هایم در مارین استفاده شده برای هجوم دوباره به من استفاده خواهند کرد.

نهم اوت که شد، مأموران (پلیس لس‌آنجلس؟ اف‌بی‌آی؟) مثل زنبورهای عصبانی دوروبر کندرا، فرانکلین و هم‌اتاقی‌ام، تامو، می‌چرخیدند. اعضای دیگر باشگاه

چه-لومومبا^۱ - جمع حزبی مان - و کمیتهٔ دفاع از برادران سولداد به فرانکلین خبر داده بودند که آن‌ها هم تحت نظرند. آن روز با آمدن به آپارتمان هلن و تیم در اکوپارک، ساعت‌ها زمان گذاشت تا پلیس را دست به سرکند: ساعت‌ها گریز و پنهان شدن، تعویض خودرو در کوچه‌های خالی، ورود از درهای جلویی و خروج از درهای پشتی. فرانکلین می‌ترسید خود را برای دیدار دوباره با من به این مخاطره بیندازد. ممکن بود آن قدرها موفقیت‌آمیز نباشد.

آپارتمان هلن و تیم، در صورتی که جست‌وجویی تمام‌عیار آغاز می‌شد، امن نبود. چند سالی بود آن‌ها را می‌شناختم و با اینکه عضو هیچ جنبش سازمان‌یافته‌ای نبودند، فعالیت سیاسی رادیکال داشتند. اسمشان دیر یا زود از دفترچه یادداشت پلیس‌ها سردرمی‌آورد. باید به سرعت و مخفیانه حرکت می‌کردیم.

آدرسی که به من و هلن داده شد، محله‌ای خلوت و تروتمیز در وست آدامز بود؛ خانه‌ای دوبلکس و قدیمی که دورتادورش را گل‌ها و پرچین‌های زیبا پوشانده بود. بعد از خداحافظی سرسری با هلن، از ماشین پیاده شدم و با ترس زنگ در را زدم. اگر پلاک را اشتباه گرفته باشیم و اینجا جای اشتباه باشد چه؟ درحالی که با اضطراب منتظر بودم در باز شود، به این فکر کردم که چطور آدم‌هایی هستند، چه شکلی‌اند و چگونه واکنش نشان خواهند داد. فقط در این حد می‌دانستم که زن، هتی، و شوهرش، جان، سیاه‌پوست‌هایی طرف‌دار جنبش‌اند. وقتی رسیدم سؤالی نکردند و از تشریفات معمول چشم پوشیدند. به راحتی راهم دادند و با فداکاری و محبتی که معمولاً آدم در حق خانواده‌اش می‌کند مرا پذیرفتند؛ اجازه دادند زندگی‌شان با حضورم مختل شود و برای محافظت از من روال عادی زندگی‌شان را به گونه‌ای تنظیم کردند که همیشه یکی از آن‌ها خانه باشد.

برای دوستانی که با آن‌ها رفت‌وآمد داشتند بهانه‌هایی سرهم می‌کردند تا کسی از حضورم در آنجا باخبر نشود.

بعد از چند روز، تا جایی که در چنین شرایطی امکان داشت، حس کردم راحت‌م و آرام گرفته‌ام. انگار داشتم یاد می‌گرفتم چطور چشم‌هایم را چند ساعتی در شب روی هم بگذارم، بی‌آنکه وسط کابوسی از اتفاق‌های مارین فرو بیفتم. حتی داشتم به تخت

۱. از گروه‌های جوان چپ نودر دهه‌های ۶۰ و ۷۰ آمریکا.

آهنی قدیمی تاشو، که در دیوار اتاق ناهارخوری جا داشت، عادت می‌کردم. تقریباً می‌توانستم روی هر حکایتی که حتی دربارهٔ شغلش، به عنوان هنرمند، برایم تعریف می‌کرد تمرکز کنم؛ اینکه چگونه راهش را از خلال تمامی تبعیض‌ها باز کرده بود تا خود را به عنوان رقصنده‌ای که می‌خواست باشد اثبات کند.

آماده بودم تا ابد آنجا مخفی بمانم؛ دست‌کم تا زمانی که اوضاع مساعدتر شود. اما روند جست‌وجوی پلیس شدت بیشتری گرفته بود (جورج پوتنام، مجری محافظه‌کار اخبار، در برنامهٔ تلویزیونی‌اش درلس آنجلس اعلام کرده بود جست‌وجو حتی تا کانادا پیش رفته است). واضح بود که بهترین کار خروج از ایالت است.

از آنچه انجام می‌دادم نفرت داشتم؛ حرکت در شب، دشواری دید، فضای کلی پنهان‌کاری و اختفا. از مدت‌ها پیش می‌دانستم آن روز سرمی‌رسد که بسیاری از ما زندگی زیرزمینی داشته باشیم، اما واقعیت یافتن ترس‌هایم موجب نمی‌شد از این زندگی دزدکی و پنهانی تنفر نداشته باشم.

یکی از دوستانم، دیوید پوین‌دکستر، در شیکاگو بود. مدت‌ها بود او را ندیده بودم، اما یقین داشتم از هیچ کمکی دریغ نمی‌کند. آماده بودم تنها به این سفر بروم و انتظار نداشتم حتی اصرار کند تا زمان یافتن دیوید با من بماند. نمی‌دانستم قدرتش از کجا سرچشمه می‌گیرد. انگار باید این کار را صرف‌نظر از خطری که برای زندگی‌اش داشت انجام می‌داد.

بعد از فراهم کردن مقدمات، تمام شب به سمت لاس‌وگاس رانیدیم. دوستانم از مرد سیاه‌پوست مسن‌تری که اولین بار در آن شب دیدمش خواسته بودند در آن بخش از سفر همراهی‌مان کنند.

همه‌مان لباس‌های مبدل به تن داشتیم؛ حتی خیلی شبیه همان رقصنده‌ای شده بود که در دوران جوانی‌اش بود. زیبایی و وقار ژوزفین بیکر ماندنش، هرکجا که بود، سرها را به طرفش می‌چرخاند. در فرودگاه وگاس، برای اولین بار از زمانی که مخفی شده بودم بین مردم راه رفتم و هر بار مرد سفیدپوستی سرسختانه‌تر از آنچه به نظرم لازم بود به ما خیره می‌شد، تپش قلبم می‌گفت مأمور است.

همه می‌دانستند فرودگاه اوهر شیکاگو مرکز تمهیدات و نظارت سخت‌گیرانه اف‌بی‌آی و سیا بود. لابه‌لای ازدحام جمعیت لغزیدیم و دیوانه‌وار به دنبال دیوید گشتیم که جلوی ورودی منتظرمان نبود. زیرلب فحشش می‌دادم، هرچند می‌دانستم احتمالاً نباید او را مقصردانست. معلوم شد پیغامی که برایش فرستادیم زیادی مرموز بوده و احتمال داده من مستقیماً به خانه‌اش خواهم رفت. درنهایت تا کسی گرفتیم. حتی بعد از اینکه دید جایی در آپارتمان دیوید امن است، رفت. آپارتمان مشرف به آب‌های آرام دریاچه میشیگان بود. دیدن دیوید خوشحالم کرد، اما آن قدر به هتی نزدیک شده بودم که تماشای رفتنش دردناک بود. وقتی همدیگر را بغل کردیم، نتوانستم بگویم «ازت ممنونم». این کلمه‌ها برای کسی که جان‌ش را برای کمک به نجات زندگی من به خطر انداخته بود زیادی حقیر بود.

آپارتمان دیوید در حال بازسازی بود و همه چیز درهم‌برهم. کاغذدیواری‌ها نصفه‌نیمه بردیوارها نصب شده بودند، اثاث و مبلمان وسط اتاق نشیمن روی هم تلنبار شده و نقاشی‌ها، مجسمه‌های کوچک و اشیای دیگر نیز روی کاناپه پخش و پلا بودند. یادم رفته بود چقدر حرف زدن را دوست دارد. همیشه پرچانه بود؛ چه زمانی که مسئله‌ای در سیاست را مطرح می‌کرد یا وقتی از لکه روی پیراهنت می‌گفت. در پنج دقیقه اول آن قدر حرف زد که ناچار از او خواستم شمرده‌تر صحبت کند و سیر وقایع را توضیح دهد.

بعد از اینکه وسایلم را زمین گذاشتم و آب سردی به صورتم پاشیدم، به اتاق مطالعه‌اش رفتم و روی موکت ضخیم آبی‌رنگ، میان کتاب‌هایی نشستیم که بیرون از قفسه‌ها در سراسر اتاق پخش بودند. وضعیت را بررسی کردیم. نمی‌توانست سفرش به غرب را، که برای فردای آن روز برنامه‌ریزی شده بود، لغو کند، اما مدت زمانش را کوتاه‌تر می‌کرد تا ظرف چند روز برگردد.

دورنمای گذراندن چند روز در تنهایی جذاب بود. می‌توانستم از زمان استفاده کنم تا با وضعیت جدید خوب‌گیرم، به هفته‌های آینده بیندیشم و خودم را جمع‌وجور کنم. انزوا می‌توانست برایم مفید باشد.

کمی بعد دیوید مرا به رابرت لومان معرفی کرد که در همان ساختمان زندگی می‌کرد.

رابرت لومان در زمان معرفی «دوست خیلی صمیمی» دیوید بود؛ کسی که می‌شد به او اعتماد کرد و طی روزهای بعدی در دسترس بود تا هر زمان که احتیاج داشتم به من سرزنش یا ببیند غذا در یخچال هست یا اگر حس کردم دلم هم صحبت می‌خواهد با کمال میل پیشم بیاید.

رابرت را بعد از ظهر دیدم. شب که شد، او و دیوید بر سر خودروی مشترکشان جروب‌بحث شدیدی کردند (با این فرض که من و دیوید در ماشینی که به اسم رابرت ثبت شده بود، دستگیر می‌شدیم...). وقتی دادویداد خوابید، از دوستی‌شان ویرانه‌ای بیشتر باقی نمانده بود و رابرت در نظر ما خبرچینی بالقوه جلوه می‌کرد. این شد که ناچار تمام برنامه‌هایمان را بازبینی کردیم.

در باران سنگین شبانه با ماشین دیگری به خانه‌ای رفتیم که دیوید و همسرش پیش از مرگ او باهم آنجا زندگی می‌کردند. وقتی خواستم برای ایجاد چنین افتضاحی در زندگی‌اش، که دوستی‌اش را نابود کرد و در نهایت ناچارش کرد سفر مهمش به غرب را لغو کند، عذرخواهی کنم، گوش نداد و گفت همه این چیزها بی‌اهمیت‌اند.

قبل از اینکه دیوید خوابش ببرد (من تمام شب را بیدار نشستم)، به این نتیجه رسیدیم که ترک شهر در روز بعد بهترین کار است.

تغییر قیافه من برای بخش اول سفر مناسب بود، اما برای موقعیتی که داشت خطرناک‌تر می‌شد آن‌قدرها هم خوب نبود. کلاه‌گیس فرفری، که خیلی شبیه خود طبیعی‌ام بود، ظاهر صورتم را واقعاً تغییر نمی‌داد. قبل از ترک شیکاگو، زن جوان سیاه‌پوستی، که خودم را به او دخترخاله دیوید معرفی کردم که توی دردسرافتاده، کلاه‌گیس دیگری به من داد که شق‌ورق بود و چتری‌های بلند و طره‌های ظریف داشت. او نیمی از ابروهایم را تمیز کرد، مژه‌های مصنوعی روی پلک‌هایم چسباند، صورتم را با انواع کرم و پودر پوشاند و نقطه سیاه کوچکی در گوشه بالای لبم گذاشت. معذب بودم و به نظرم آمد زیادی بزرگ شده‌ام، اما شک داشتم که حتی مادرم بتواند مرا بشناسد.

تصمیم گرفتیم به میامی برویم. از آنجا که فرودگاه‌ها بیشتر از هرجای دیگری نظارت می‌شدند، برنامه سفری زمینی با ماشین به نیویورک و بعد با قطار به میامی را

ریختیم. بعد از اینکه ماشینی اجاره کردیم و دیوید وسایلش را جمع کرد، سفری را برای خود را آغاز کردیم که جزئیاتش همان طور که پیش می‌رفتیم بداهه خلق می‌شد. در متلی بین راهی در حومه دیترویت تلویزیون را روشن کردم تا اخبار ببینم. «امروز انجلا دیویس که به اتهامات قتل، آدم ربایی و توطئه در پرونده تیراندازی در دادگستری شهر مارین مورد پیگرد قانونی است، در حال ترک خانه والدینش در بیرمنگام آلاباما مشاهده شده. گفته می‌شود او در جلسه شاخه محلی حزب پلنگ سیاه شرکت داشته. وقتی مقامات بیرمنگام در نهایت موفق شدند او را پیدا کنند، توانست با رامبلر آبی مدل ۱۹۵۹ از دست آن‌ها فرار کند...»

داشتند در مورد خواهرم حرف می‌زدند؟ اما قرار بود او در کوبا باشد و ماشینم را هم آخرین باری که دیده بودم نزدیک آپارتمان کندرا و فرانکلین در خیابان پنجاهم لس آنجلس پارک شده بود.

نگران مادر و پدرم بودم. حتماً نیروهای اف بی آی و پلیس محلی مثل زنبور در اطراف خانه وزوز می‌کردند. از آنجاکه می‌دانستم خط‌های تلفن شنود می‌شوند، تماس نگرفته بودم و فقط می‌توانستم امیدوار باشم فرانکلین راهی پیدا کند که به آن‌ها بگوید جایم امن است.

در شهر دیترویت به دنبال یافتن عینک سازی که فوراً برایم عینک بسازد در انبوه جمعیت گم شدیم. از زمان انتشار اخبار شورش به خانه نرفته بودم و چمدانی نداشتم. باید چند دست لباس می‌خریدم تا بتوانم از لباس‌هایی که چند روز اخیر پوشیده بودم خلاص شوم.

از دیترویت به سمت نیویورک رانندگی کردیم و بعد سوار قطاری شدیم که تقریباً دو روز طول کشید به میامی برسد. در انتظار تغییر اوضاع، آنجا زیر آفتاب تند اوایل تابستان خودم را در آپارتمانی خالی از اثاثی حبس کردم که دیوید اجاره کرده بود. اگر زندانی می‌شدم همین قدر حس می‌کردم در بندم. بیشتر وقت‌ها به دیوید حسودی‌ام می‌شد؛ می‌توانست هروقت که می‌خواهد بیرون برود؛ او حتی به شیکاگو برگشت. من ماندم، کتاب خواندم و خبرهای تلویزیون را تماشا کردم: سرکوب درخیمانه جنبش فلسطینی‌ها به دست سلطان حسین، پادشاه اردن؛ اولین شورش‌های بزرگ در زندان تامبز نیویورک.

هیچ خبری از جورج نبود؛ از جورج، جان، فلیتا، راشل، سن کوئنتین...

■ ■ ■

نشانه‌ها تا پایان سپتامبر حاکی از تعقیبی سختگیرانه و مهلک بود. مادر دیوید، که در نزدیکی میامی زندگی می‌کرد، به او گفته بود دو مرد به خانه‌اش رفته‌اند و درمورد محل زندگی دیوید سؤال کرده‌اند. ترس‌های کهنه دوباره فوران کردند و واقعاً شک داشتم بتوانیم بدون ترک کشور پلیس را فریب دهیم. اما هر بار به فکر خروج از آمریکا می‌افتادم، تصور تبعیدی نامشخص در کشوری دیگر از حبس در زندان هم وحشتناک‌تر بود. حداقل در زندان به مردم خودم و به جنبش نزدیک‌تر بودم.

نه. نمی‌خواستم کشور را ترک کنم، اما به فکر رسید به اف‌بی‌آی بقبولانم که توانسته‌ام از کشور خارج شوم. آخرین کارم در آن آپارتمان لخت میامی تنظیم بیانیه‌ای بود تا به کسی برسانمش که بتواند آن را در مطبوعات منتشر کند. درمورد جوانی جان‌اتان نوشتم، حتی درمورد رمانتیک بودنش و عزمش برای تغییر بی‌عدالتی‌های سیستم زندان و درمورد اینکه با مرگ او در روز هفتم اوت در شهر مارین چه فقدان عظیمی را تجربه کردیم. بر بی‌گناهی‌ام تأکید کردم و با اشاره به اینکه خارج از کشورم، وعده دادم زمانی که هیجان موجود در فضای سیاسی کالیفرنیا کاهش یابد بازخواهم گشت و مسئله را در دادگاه روشن می‌کنم. نوشتم که تا آن زمان مبارزه ادامه خواهد داشت.

■ ۱۳ اکتبر ۱۹۷۰

دوباره در نیویورک بودیم. دو ماهی می‌شد که مخفی شده بودم. با دل‌آشوبه آشنا و گری در گلویم که دیگر عادی شده بود بیدار می‌شدم، لباس می‌پوشیدم و با تغییر قیافه‌ام کلنجار می‌رفتم. بیست دقیقه ملال آور سعی می‌کردم چشم‌هایم را جوری آرایش کنم که موقربه نظر برسد. کلاه‌گیس را با کلافگی بیشتر روی سرم می‌کشیدم و تلاش می‌کردم جنس پلاستیکی سفتش کمتر آزارم دهد. امروز سعی می‌کنم عذاب تغییر قیافه را فراموش کنم؛ شاید فردا، شاید هریک از این روزها در زنجیره دراز روزهایی که در راه هستند، روز دستگیری‌ام باشد.

من و دیوید پوین دکستر مسافر خانه هوارد جانسون را اواخر صبح آن روز در ماه

اکتبر ترک کردیم. اوضاع ناامیدکننده شده بود. پولمان ته کشیده بود و هرکسی را که می‌شناختیم تحت نظر بود. سرگردان در منهن به حرکت بعدی مان فکر کردیم. در خیابان هشتم راه افتادیم و میان جمعیتی از نیویورکی‌ها که به هراتفاقی در اطرافشان بی‌توجه بودند گم شدیم. در مقایسه با مسافرخانه، حالم بهتر بود؛ به امید اینکه اعصابمان آرام شود، تصمیم گرفتیم بعد از ظهر را در سینما بگذرانیم. تا همین الان هم یادم نمی‌آید چه فیلمی دیدیم. ذهنم ناامیدانه درگیر دشواری‌های فریب پلیس بود و نمی‌دانستم تا کی می‌توانم انزوا را تاب بیاورم. می‌دانستم تماس با هرکسی عین خودکشی است.

فیلم حوالی ساعت شش تمام شد. من و دیوید در مسیر مسافرخانه چندان حرف نزدیم. از مغازه‌های زهوار در رفته خیابان هشتم رد شدیم و داشتیم از خیابان روبه‌روی مسافرخانه می‌گذشتیم که ناگهان به نظرم رسید همه‌جا مأموران پلیس را می‌بینم. مسلماً این حس چیزی جز یکی دیگر از حمله‌های پارانوایی تکراری‌ام نبود. با این حال، همان‌طور که داشتیم از درهای شیشه‌ای مسافرخانه رد می‌شدیم، ناگهان دلم خواست برگردم و به سمت جمعیت ناشناسی بدوم که همین چند لحظه پیش میانشان بودیم. اما اگر غرایزم درست بودند، اگر همه این مردهای سفیدپوست عادی در واقع پلیس‌هایی بودند که ما تحت محاصره‌شان بودیم، کوچک‌ترین حرکت ناگهانی من می‌توانست بهانه به دستشان دهد که درجا به ما شلیک کنند. یادم آمد آن‌ها چطور بابتی هاتون کوچیکه را به قتل رسانده بودند و چطور به او گفتند بدود و بعد از پشت به او شلیک کرده بودند. از سوی دیگر اگر غرایزم بی‌اساس بود، دویدنم صرفاً باعث شک و گمان می‌شد. انتخابی نداشتم جز اینکه به راه رفتن ادامه دهم. داخل لابی، به نظرم رسید هر مرد سفیدپوستی که با نگاهی خیره در اطراف ایستاده بر ترس‌هایم صحنه می‌گذارد. مطمئن بودم همه این مردها مأمورانی‌اند که به شکلی هماهنگ شده ایستاده‌اند و دارند خودشان را برای حمله آماده می‌کنند. مطمئن بودم نزدیک است دستگیر شویم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد؛ همان‌طور که در مسافرخانه دیترویت هیچ اتفاقی نیفتاده بود، همان‌طور که هیچ اتفاقی در موقعیت‌های بی‌شمار دیگر رخ نداده بود، اما تنش غیرطبیعی و بیش از حد من رویدادهای کاملاً معمولی را به صحنه‌های دستگیری قریب‌الوقوع بدل می‌کرد.

نمی‌دانستم در ذهن دیوید چه می‌گذرد. به نظر می‌رسید مدت‌هاست کلمه‌ای با هم حرف نزده‌ایم. او می‌توانست پریشانی‌اش در موقعیت‌های بغرنج را پنهان کند و علاوه بر این، ما به ندرت در مورد آن لحظه‌هایی حرف می‌زدیم که جفتمان مشکوک بودیم کم مانده پلیس به ما هجوم بیاورد. از جلوی میز پیش‌خان که گذشتیم نفس راحتی کشیدم. همه چیز سر جایش بود. این هم احتمالاً روز عادی دیگری در این مسافرخانه معمولی نیویورک بود.

حالم کم‌کم داشت بهتری می‌شد که مرد تپل سفیدپوستی با صورت سرخ، که مدل موهای کوتاه و مرتب یک پلیس را داشت، با ما وارد آسانسور شد. ترس‌هایم از نو شعله‌ور شدند. دوباره واگویه آیینی‌ام را اجرا کردم: احتمالاً مدیر است؛ گذشته از همه این‌ها، وقتی تعقیب می‌شوی همه مردهای سفیدپوست با موی کوتاه و لباس‌های ساده به نظرت مأمور پلیس می‌آیند. علاوه بر این، اگر واقعاً ما را گیرانداخته‌اند، منطقی‌تر نبود که همان پایین پله‌ها دستگیرمان کنند؟

طی حرکت پایان‌ناپذیر آسانسور به طبقه هفتم، خودم را راضی کردم که تخیل فوق‌العاده فعال‌م این جو خطرناک را ساخته و احتمالاً ما آن روز را در امنیت به شب رسانده‌ایم. یک روز دیگر.

دیوید به سمت در اتاق رفت و من که به زندگی مخفیانه عادت کرده بودم چند متر دورتر کمی درنگ کردم. وقتی داشت کلید را در قفل، که به نظر می‌رسید نسبت به همیشه بدقلق‌تر شده، می‌چرخاند، کسی در را از سمت دیگر راهرو باز کرد. چهره‌ای نزار از لای درنگ‌های دقیق انداخت و هرچند شبیه پلیس‌ها نبود، حضور ناگهانی‌اش مرا در خیال‌های وحشتناکم فروبرد. البته این مرد کوچک اندام رنگ‌پریده ممکن بود صرفاً مهمان هتل باشد که می‌خواهد برود شام بخورد. اما حسی به من گفت سناریوی بازداشت آغاز شده و این مرد بازیگر شماره یک است. حس کردم کسی پشت سرم است؛ همان مردی که در آسانسور بود. حالا دیگر کوچک‌ترین اثری از تردید در ذهنم وجود نداشت. واقعی بود.

دقیقاً در لحظه‌ای که کل این وحشت باید در درونم سرازیر می‌شد احساس کردم نسبت به هروقت دیگری در این مدت زمان طولانی آرام‌تر و خون‌سردترم. سرم را بالاتر

گرفتم و با اعتماد به نفس گام‌هایی بلند به سوی اتاقم برداشتم. وقتی از در باز روبه روی اتاقم گذشتم، مرد نزار به من رسید و بازویم را چنگ زد. هیچ چیز نگفت. مأموران بیشتری از پشت سرش سرازیر شدند و بقیه مأموران از اتاق‌های کل سالن بیرون ریختند. «انجلا دیویس؟» «توانجلا دیویسی؟» سؤال‌ها از شش جهت می‌آمد. به آن‌ها خیره شدم.

طی ده دوازده ثانیه بین آسانسور و نقطه رویارویی با آن‌ها، هزار فکر و خیال به سرم رسوخ کرد. یاد برنامه تلویزیونی اف‌بی‌آی افتادم که در آپارتمان میامی تماشا کرده بودم: ملودرام بازاری و مزخرف تلویزیونی درمورد مأمورانی که در تعقیب فراری‌ها هستند. فیلم با رویارویی خشونت‌آمیز پایانی تمام می‌شود، گلوله‌هایی در جمجمه تعقیب‌شونده‌ها بر جای می‌گذارد و از مأموران اف‌بی‌آی قهرمان می‌سازد. تا آمدم خاموشش کنم، عکسی از من بر صفحه نمایش چشمک زد که انگار بخشی از آن داستان تعقیب اف‌بی‌آی است. صدای بمی گفت: «انجلا دیویس یکی از ده مجرم تحت تعقیب اف‌بی‌آی است. او به دلیل جرائم قتل، آدم‌ربایی و توطئه تحت تعقیب و به احتمال زیاد مسلح است؛ پس اگر او را دیدید اقدامی نکنید. فوراً با اف‌بی‌آی منطقه خود تماس بگیرید.» به عبارت دیگر، بگذارید اف‌بی‌آی «احتمالاً مسلحان» افتخار تیراندازی به او را داشته باشد.

من و دیوید مسلح نبودیم. اگر سلاح‌هایشان را بیرون می‌کشیدند شانس نداشتیم. وقتی مرد نزار مرا گرفت، دیدم که تفنگ‌ها بیرون آمدند. صدای کرکننده تیراندازی و بدن‌هایمان را غرق در خون در راهروی متل هوارد جانسون تصور کردم.

دیوید را به اتاق سمت راست راهرو بردند و مرا داخل اتاق سمت چپ هل دادند. کلاه‌گیس را از سرم کشیدند، دست‌هایم را از پشت دست‌بند زدند و همان‌جا انگشت‌نگاری کردند. همه این‌ها در حالی بود که همان سؤال «توانجلا دیویسی؟» را پشت سرهم می‌پرسیدند. «انجلا دیویس؟» «انجلا دیویس؟» چیزی نگفتم. مشخص بود بارها چنین صحنه‌ای را از سرگذرانده‌اند. آن‌ها این لحظه را با دستگیری اشتباه ده‌ها یا شاید صدها زن سیاه‌پوست لاغر و بلندقد با پوست روشن و موهای پر پشت فرتمرین کرده بودند. فقط اثر انگشت می‌توانست به آن‌ها بگوید این بار فرد واقعی

را گرفته‌اند. اثرانگشت‌ها مقایسه شد. ترس چهره رئیس جای خود را به آرامش داد. آدم‌های زیردستش داشتند مثل راهزن‌ها کیف پولم را می‌گشتند. همان‌طور که آنجا ایستاده بودم و تصمیم داشتم وقارم را حفظ کنم، مقدمات مفصلی برای بیرون آوردن من از مسافرخانه انجام شد. صدایشان را می‌شنیدم که به دیگر مأمورانی که می‌بایست در نقاط مختلفی داخل و خارج از هتل مستقر باشند، هشدار می‌دادند. این «اقدامات احتیاطی» و حضور ده‌ها مأمور، همه‌وهمه با تصویری که آن‌ها از من به عنوان یکی از ده جنایت‌کار بزرگ تحت تعقیب کشور داشتند کاملاً تطابق داشت: دشمن بزرگ بدکار کمونیست سیاه‌پوست.

حدود ده مأمور مرا از لابه‌لای جمعیتی که تا آن موقع در پایین پله‌های لابی و پیاده‌رو جمع شده بودند هل دادند. کاروانی طولیل از ماشین‌های بدون پلاک منتظر بودند. به سرعت در خیابان‌ها حرکت می‌کردیم و من فقط توانستم نگاهی گذرا به کاروان دیگری بیندازم که دیوید را به مقصدی نامعلوم می‌برد.

دست‌هایم آن قدر محکم پشت سرم بسته شده بود که اگر تعادل بدنم را روی لبه صندلی سیاه حفظ نمی‌کردم، گردش خون در بازوهایم متوقف می‌شد. مأموری که در صندلی جلو نشسته بود به سمتم برگشت، لبخند زد و گفت: «خانم دیویس، سیگار می‌خواهین؟» برای اولین بار از زمان دستگیری حرف زدم. «از تونه.»

در دفتر مرکزی اف‌بی‌آی - همان جایی که کاروان متوقف شد - زنی با موهای دکلره سراغم آمد که بیشتر شبیه پیشخدمت غذاخوری‌های بین‌راهی بود تا ماترون پلیس^۱. مرا در اتاقی کوچک شبیه مطب پزشک زنان تفتیش کرد، هرچند دامن کش باف کوتاه و بلوز پنبه‌ای نازکم نمی‌توانست هیچ نوع اسلحه‌ای را پنهان کند.

به اتاقی هدایت شدم که نور چراغ‌های فلورسنت همه جا را گرفته بود و مبیل‌های وینیل قرمز رنگ داشت. چند مأمور با کپه‌ای کاغذ در دستشان وارد شدند. درست مقابلم نشستند و کاغذهایشان را پخش کردند؛ مطمئن بودند قرار است وارد بازجویی طولانی و پیچیده‌ای شوند. قبل از آنکه سؤال اولشان را مطرح کنند، به آن‌ها گفتم چیزی برای گفتن به اف‌بی‌آی ندارم.

۱. matron: زنانی که اولین بار در سال ۱۸۵۴ در ادارات پلیس استخدام شدند نیروهای رسمی پلیس نبودند و ماترون خوانده می‌شدند. حوزه اعمال قدرت ماترون‌ها محدود بود و وظایفی مانند تفتیش زندانیان زن را بر عهده داشتند.

می‌دانستم از نظر قانونی، پیش از آنکه اجازه دهند با وکیل تماس بگیرم، حق ندارند مرا برای مدت زمانی نامعلوم نگه دارند. با این حال، هروقت تقاضای دسترسی به وکیل می‌کردم نادیده می‌گرفتند.

سرانجام گفتند یک وکیل مدافع - جرالدفکورت - پای تلفن است و می‌توانم با او صحبت کنم. تا پیش از این لفکورت را ندیده بودم، اما اسمش به خاطر دفاع از بیست و یک عضو حزب پلنگ سیاه در دادگاه نیویورک آشنا بود.

در اتاقی بسیار بزرگ، تلفنی در انتهای یکی از میزها قرار داشت که گوشی‌اش از چنگکی آویزان بود، اما لفکورت پشت خط نبود، فقط سکوت بود. با نگاهی به اتاق متوجه شدم وسایلم - چند متر دورتر از جایی که نشسته بودم - روی بعضی میزها پخش شده‌اند. وسایل دیوید روی میزهای دیگر بودند. مأموران به وسایل ما سرک می‌کشیدند و آن‌ها را موشکافانه زیر و رو می‌کردند.

حاملان دست‌بند که آن‌ها را برای تفتیش، عکس‌زدن و اثرانگشت باز کرده بودند، دوباره آمدند تا یک بار دیگر به میج‌هایم دست‌بند بزنند. فکر کردم چرا این بار دارند دست‌هایم را از جلو می‌بندند.

با آسانسور که پایین می‌رفتم، فکرم جای دورتری بود. سعی داشتم سردر پیاورم که چطور می‌توانم با دوست یا رفیقی ارتباط بگیرم. وقتی درهای کشویی باز شدند، فلاش‌های سرسام‌آور دوربین‌ها خیالات را از سرم پراند. برای همین دست‌هایم را از جلو بسته بودند. تا آنجا که چشم کار می‌کرد لابی پر از خبرنگار و عکاس بود.

سعی کردم غافل‌گیر به نظر نرسم. سرم را بالا گرفتم، کمرم را صاف کردم و میان دو مأموران مسیر را که زیر فلاش دوربین‌ها و رگبار سؤال‌ها کش می‌آمد، به سمت کاروان رفتم که بیرون ایستاده بود.

وقتی آژیرها از شیون افتادند و کاروان حرکتش را آهسته کرد، متوجه شدم جایی در منطقه گرینوچم. ماشین به مسیری تاریک پیچید، در کرکره‌ای آلومینیومی بالا رفت و دوباره جمعیتی از عکاسان با نورهای چشمک‌زن از سایه‌ها بیرون پریدند. دیوار آجری قرمزی که این سازه باستانی بلند را احاطه کرده بود خیلی آشنا به نظر می‌آمد، ولی چند لحظه طول کشید موقعیتش به ذهنم بیاید. خودش بود؛ همان مکان مرموزی که طی

سال‌های تحصیل در دبیرستان الیزابت ایروین در همین حوالی بارها دیده بودم: زندان زنان نیویورک^۱ در چهارراه اصلی منطقه ویلیج، تقاطع خیابان‌های گرینویچ و ششم. ماشین به سمت ورودی زندان می‌رفت و انبوهی از خاطرات هوش و حواسم را برده بود. این ساختمان را تقریباً هر روز بعد از مدرسه، که پیاده به سمت مترو می‌رفتم، می‌دیدم و سعی می‌کردم صداها و وحشتناکی را که از پنجره‌ها می‌آمد نشنوم؛ صدای زنان محبوس پشت میله‌ها که از بالا به مردم در خیابان نگاه می‌کردند و کلمات نامفهومی را فریاد می‌زدند.

در پانزده سالگی برخی داستان‌ها در مورد زندانی‌ها را قبول داشتم. آن‌ها در دنیایی که من ساکنش بودم، بیگانه بودند، اما به نظرم آن جنایت‌کارانی نبودند که جامعه می‌گفت. هیچ وقت نمی‌دانستم وقتی سایه سر زنان را در پس پنجره‌های تقریباً مات زندان می‌بینم باید چه کنم. هیچ وقت نتوانستم بفهمم چه می‌گویند؛ برای کمک فریاد می‌کشند یا فرد مشخصی را صدا می‌زنند یا صرفاً می‌خواهند با کسی که «آزاد» است حرف بزنند. حالا ذهنم پر شده بود از اشباح آن زنان بی چهره‌ای که جوابشان را نداده بودم. آیا من هم سر آدم‌هایی که در خیابان‌ها رد می‌شوند فریاد خواهم کشید و آن‌ها تظاهر خواهند کرد صدایم را نشنیده‌اند، همان‌طور که من وانمود کرده بودم صدای آن زنان را نشنیده‌ام؟

داخل این زندان با ساختمانی که تازه ترک کرده بودم تضادی آشکار داشت. دفتر مرکزی اف‌بی‌آی مدرن، ضد عفونی شده و تمیز بود و نورهای فلورسنت بر کف پلاستیکی‌اش می‌تابید. زندان زنان قدیمی، نمور، دلگیر و کم‌نور بود. سیمان بی‌رنگی کف اتاق پذیرش را پوشانده بود و کثیفی کفش‌های هزاران زندانی، مأموران پلیس و ماترون‌ها سطحش را سیاه کرده بود. فقط یک میز آنجا بود که ظاهراً همه کاغذبازی‌ها رویش انجام می‌شد. ردیفی از نیمکت‌های دراز هم بود که انگار زمانی به کلیسا تعلق داشتند.

از من خواستند در ردیف راست روی صندلی جلویی بنشینم. چند زن دیگر بنشینند. نیمکت‌ها پراکنده شدند. فهمیدم بعضی‌هایشان تازه بازداشت شده‌اند. بقیه از

۱. بازداشتگاه زنان نیویورک که از آن به عنوان زندان هم استفاده می‌شد. در متن ترجمه از واژه «زندان» استفاده شده است.

دادگاه آمده بودند. برایمان غذا آوردند، اما میلی به هات داگ شل وول و سیب زمینی سرد نداشتیم.

ناگهان سروصدای زیادی از بیرون درآمد. گروهی از زنان به سمت ورودی آمدند و منتظر بودند در آهنی باز شود. نمی دانستم چه چیز باعث چنین انفجار مهیبی شده. یکی از خواهرانی که داخل بود گفت این زن‌ها با آخرین اتوبوس از دادگاه برگشته‌اند. هرزنی که می دیدم یا سیاه پوست بود یا پورتوریکویی. هیچ زندانی سفیدپوستی بینشان نبود. یکی از خواهران پورتوریکویی داد زد: «اهل اسپانیایی؟» اول متوجه نشدم منظور منم، اما یادم افتاد مأموران کلاه گیس را از سرم برداشته‌اند و حالا موهایی صاف و چسبیده به کف کلاه دارم. با گرم‌ترین لحنی که می توانستم جواب دهم گفتم: «نه.» و سعی کردم نشان دهم این مسئله اهمیتی ندارد؛ زندانیان‌های یکسان پتک‌های یکسانی بالای سر همه مان نگه خواهند داشت. زنانی که از دادگاه برگشته بودند هنوز پشت در آهنی بودند که مرا از اتاق خارج کردند. فکر کردم دارم به سمت سلول‌ها می روم، اما خودم را در اتاق بزرگ بی پنجره‌ای یافته‌م که نور کم‌رنگ لامپ به زور وسط سقف را روشن می‌کرد؛ همان کف سیمانی کثیف، همان دیوارهای آجری زردرنگ و دلگیر و دو میز تحریر خیلی کهنه.

ماترون سفیدپوست و تنومندی مسئول بود. وقتی در میان برکه‌هایی که به دیوار زده شده بود چشمم خورد به پوستر تحت تعقیب اف بی آی با عکس و توصیفاتم، برکه را از روی دیوار برداشت. چشم‌هایم سراغ پوستر بعدی رفت که در کمال تعجب عکس و توصیف زنی بود که در دبیرستان می شناختم. با کتی بودین سال یازدهم و دوازدهم در دبیرستان الیزابت ایروین هم کلاسی بودم. حالا او در لیست تحت تعقیب اف بی آی بود.

وقتی شیف کاری عوض شد، هنوز در آن اتاق چرک منتظر بودم. افسر جدیدی برای نگهبانی از من فرستاده شد. سیاه پوست و جوان بود؛ جوان تراز من. موهای فر طبیعی داشت و وقتی نزدیک شد پر خاشگری و نخوتی را که در ماترون‌های زندان دیده بودم از خود نشان نداد.

به نوعی خلع سلاح شدم. اما سیاه پوست بودنش تأثیری رویم نداشت. قبلاً هم در

زندان‌های سن دیگولس آنجلس با ماترون‌های سیاه‌پوست مواجه شده بودم؛ اما رفتار این یکی فرق داشت، غیرتهاجمی و ظاهراً همدلانه بود. اول ساکت بود، اما بعد از چند دقیقه با صدایی آرام گفت: «اینجا خیلی از افسرها - افسرهای سیاه‌پوست - به فکرت بودن. همه‌ش امیدوار بودیم به جایی برسی که امن باشه.»

می‌خواستم با او حرف بزنم، اما احساس کردم بهترین کار این است که مراقب هر نوع گفت‌وگویی باشم؛ چون می‌دانستم ممکن است به او دستور داده باشند که چنین حالت همدلانه‌ای به خود بگیرد. اگر با همدلی‌اش اغفال می‌شدم، اگر با او خودمانی می‌شدم، بعدها می‌توانست درباره حرف‌هایی که زده بودیم دروغ بیافند. پس بهتر بود فاصله و لحن رسمی را حفظ می‌کردم.

با این ایده که ممکن است بتوانم اطلاعات اندکی درمورد وضع ناجورم به دست بیاورم، کنجکاوانه از او پرسیدم چرا آن قدر معطل شده‌ایم. او گفت همه جزئیات را نمی‌داند اما به نظرش آن‌ها دارند سعی می‌کنند تصمیم بگیرند چگونه مرا از بند عمومی زندان دور نگه دارند. مشکل، نبود اتاق انفرادی بود. حسش می‌گفت مرا روانه بی ۴ می‌کنند؛ بخشی از زندان که مختص زنانی با مشکلات روانی است.

با ناباوری نگاهش کردم. اگر آن‌ها مرا در سلول بیماران روانی محبوس کنند، قدم بعدی‌شان این است که مرا دیوانه بخوانند. شاید سعی کنند بگویند کمونیسم نوعی بیماری روانی است؛ چیزی شبیه به مازوخیسم، نمایش‌گری^۱ یا سادیسم.

او که از عکس‌العمل من تعجب کرده بود، سعی کرد با گفتن اینکه احتمالاً من آنجا خوشحال‌تر خواهم بود، دل‌داری‌ام دهد: گاهی زن‌ها می‌خواهند به بخش «روانی» منتقل شوند، چون نمی‌توانند سروصدای بند عمومی زندان را تحمل کنند. اما برای من زندان، زندان بود و هیچ درجه‌ای از بهتری یا بدتر وجود نداشت و هیچ چیز نمی‌توانست مانع از این فکر شود که آن‌ها می‌خواهند مرا منزوی کنند، چون می‌ترسیدند صرف حضور یک زندانی سیاسی بر زنان دیگر تأثیر بگذارد.

به افسر یادآور شدم هنوز دو تماس تلفنی‌ام را نگرفته‌ام. به وکیل نیاز داشتم و می‌دانستم این حق را دارم که با وکیل تماس بگیرم.